

چند خاطره نوروزی از اهل موسیقی



◆ ناصر مجرد

می‌دانستند که آقای تاج در حس و حال خواندن هستند، نی را کنار لب گذاشتند و قطعه‌ای در مایه همایون نواختند. وقتی که چهار مضرب همایون تمام شد و آقای کسایی به درآمد فرود آمدند، استاد جلال با نهایت قدرت و وسعت صدا زدند زیر آواز. چه آوازی. واقعا زنگ صدای صاف و پر حجم آن هنوز در گوشم هست.

"از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم"
"همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم"
آواز که تمام شد، همگی از صمیم قلب استاد را تشویق کردند. در همین هنگام سگ صاحب باغ هم که گویی با شنیدن صدای تشویق‌ها به وجد آمده بود، چنان سر و صدایی به راه انداخت که انگار تمام شدنی نبود. استاد که با تمام وجود خوانده بود و سلسله اعصابش نیاز به آرامش داشت، از واقی واق سگ، به سوتو آمد و خطاب به صاحبخانه فریاد شش‌دانگ کشید و گفت:

پدر بیامرز! تو که خواننده‌ی به این خوش صدایی داشتی، چرا ما را دعوت کردی؟!

صاحبخانه که از خجالت سرخ شده بود، آن قدر دنبال سگ دوید تا او را گرفت و در اتاقک گوشه باغ زندانی کرد... استاد جلال هم با صرف یک لیوان چای، گلوبی تازه کردند و آماده خواندن آوازی دیگر شدند. منتها این بار در مایه افشاری که پس از آواز دلنشین، تفسیر معروف "رنگ‌های طبیعت" را هم که مناسبت فراوان داشت اجرا کردند که خود اگر با موسیقی سنتی میانه‌ای داشته باشید می‌توانید حلس بزیند که در ایام نوروز، دریک باغ زیبا و پر

هنرپرور اصفهان، به استاد جلال تاج اصفهانی خواننده بسیار خوش صدا و مشهور آن زمان تلفن زد و ضمن عرض تبریک سال نو، به ایشان گفتم که در اصفهان هستم و میهمان خانواده... و انشالله در اولین فرصت برای عرض تبریک حضوری خدمت خواهم رسید. استاد جلال، با لطف و محبت و با تواضع هنرمندانه گفتند:

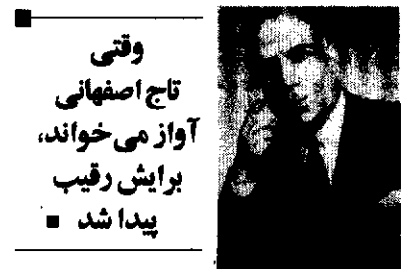
آقای... از دوستان بنده هم هستند و امشب برای دیدار شما و ایشان خدمت خواهم رسید. هر چه اصرار کردم که زحمت نکشید و خجالت ندهید، نپذیرفتند و حدود ساعت ۹ بعد از ظهر به اتفاق چند تن از دوستانشان به منزل دوست مشترکمان آمدند و چند ساعتی در خدمت ایشان بودیم. استاد و همراهانشان دعوت کردند که عصر روز بعد، در یک میهمانی خانوادگی، که قرار بود در باغ بزرگ یکی از همراهان استاد برگزار شود، شرکت کنیم. همگی پذیرفتیم و روز بعد، دسته جمعی به باغ مزبور رفتیم. جای شما خالی همه جا را غرق در گل‌های بهاری و سبزه‌های نوروزی دیدیم. چندین جوی آب، در اواسط و کناره‌های آن جریان داشت. بساط کباب و سماور چای که رو به راه شده، استاد جلال، خطاب به میزبان گفتند تلفن بزیند و از قول من به "حسن آقا" بگویید که با سازشان تشریف بیاورند.
پرسیدم منظورتان استاد کسایی است؟ گفتند بله. اگر بیایند محفلمان گرم‌تر خواهد شد.

خوشبختانه، کمتر از یک ساعت بعد، استاد کسایی هم آمدند و پس از احوال‌پرسی و ربوبی‌های نوروزی و صرف چای و شیرینی، چون

بسیاری از مردم ما از نوروز خاطرات شیرینی دارند. هنرمندان موسیقی هم، از مردم جدا نیستند و از رفت و آمدها و دیدارهای تعطیلات نوروزی، یادها و خاطره‌های فراوان دارند که پاره‌ای از آنها شنیدنی و خواندنی است. و بنده نه به لحاظ هنرمند بودن که هرگز هنرمند نبوده‌ام، بلکه به دلیل ارتباط حرفه‌ای روزنامه‌نگاری با بسیاری از هنرمندان در پنجاه سال گذشته، با خوانندگان و نوازندگان معروف و مورد علاقه مردم در ارتباط بوده و خاطرات تلخ و شیرین فراوانی را از آنها در حافظه دارم که پاره‌ای را می‌نویسم تا بلکه با مطالعه آنها لبخندی هر چند گذرا بر لب‌های شما عزیزان نقش ببندد که به قول خواجه شیراز:

"ز گوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی"
"از این باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی"

به گمانم در تعطیلات نوروزی ۱۳۴۶ بود که بنده و اعضای خانواده‌ام، میهمان یکی از خانواده‌های



وقتی
تاج اصفهانی
آوازی می‌خواند،
برایش رقیب
پیدا شد

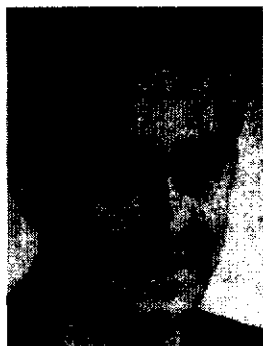
محترم اصفهانی بودیم که یادشان به خیر و عمرشان دراز باد. در دومین روز ورود به شهر همیشه زیبا و

گل، نی استاد کسایی و صدای خوش استاد جلال تاج اصفهانی چه به روزگار مخلص و سایرین آورد. روانش شاد و یادش گرامی باد.

آخرین چهارشنبه سال ۱۳۳۵ بود؟ که جمعی از بزرگان موسیقی که در سطور پایین تر به

تهرانی برو و از صبح تا شب چهارمضراب همایون بنوازد و جای پر رنگ بنوشید! آقای عبادی که پینا بود با طبیعت و به خصوص با کوهنوردی ارتباط خوبی دارند، گفتند من به کوه می‌آیم به شرط این که ایرج هم بیاید و از آن آوازهای قشنگ کوچه‌باغی در کوه بخواند. ایرج که خواننده‌ای جوان و تازه راه

موافقت کردند چند دقیقه قبل از ساعت ۸ صبح جمعه در میدان تجریش حضور یافتیم که یک روز سالم و پرافتخار را در کنار بزرگان موسیقی بگذرانیم. تا ساعت ۸ و ۱۰ دقیقه همه کسانی که قرار بود حاضر شوند، رسیدند و بعد از روبوسی های آبنار و عرض تبریکات صمیمانه نوروزی، بنده به



آواز ایرج و ساز عبادی در کوهستان و فرار حسین تهرانی از کوهنوردی



نام‌هایشان اشاره خواهم کرد، در دفتر کار آقای داوود پیرنیا مبتکر و مدیر برنامه گل‌های رادیو ایران، در میدان ارک جمع بودند و راجع به برنامه گل‌ها و این که چگونه برنامه را پر محتواتر کنند، بحث و گفت‌وگو بود. بنده هم که افتخار شاکردی استاد بنان را داشتم، از طرف روزنامه کیهان، به عنوان مسوول خبرهای هنری، در جلسه حاضر بودم تا بلکه مطلب تازه‌ای برای خوانندگان روزنامه تهیه کنم. در این جلسه هنرمندان، نظرات مختلفی برای بالا بردن کیفیت برنامه گل‌ها ابراز شد و وقتی که بحث‌های جدی به پایان رسید، آقای پیرنیا گفتند اگر آقایان موافق باشند، روز چهارم فروردین (اولین جمعه سال نو) به اتفاق به کوهستان می‌رویم و ریه‌هایمان را با هوای پاک کوهستان صیقل می‌دهیم که به خصوص برای خوانندگان آواز، بسیار مفید خواهد بود.

آقای حسین تهرانی استاد بزرگ تمبک با آن جثه ضعیف و نحیف گفتند خوب، تکلیف معلوم شد، ما که نیستیم! بهتر است در خانه بمانم و تمرین کنم. آقای پیرنیا در جواب گفتند: بله... بهتر است نیایی چون ممکن است باد تو را ببرد و ما حوصله گشتن ته دره را نداریم!

آقای خالقی هم گفتند: کاش من هم یک دانگ صدا می‌داشتم و پیشنهاد آقای پیرنیا را می‌پذیرفتم! به این ترتیب معلوم شد که آقای روح‌الله خالقی هم اهل کوه و کوهپیمایی نیستند و آقای پیرنیا به ایشان پیشنهاد کردند که سازت را بردار و به منزل

یافته در جمع بزرگان بود خجالت کشید و گفت: چشم استاد، اما حیف نیست آرامش شما و بقیه را بر هم بزتم؟ استاد عبادی گفتند: نه حیف نیست. آقای پیرنیا هم با استفاده از اختیارات مدیریتی دخالت کردند و خطاب به ایرج گفتند: صدای شما، هم به ما و هم به کوهستان آرامش می‌دهد، بهانه‌تراشی موقوف! و ایرج که از این گفته آقای پیرنیا خوشحال شده و در عین حال جرأتی پیدا کرده بود گفت: من هم با اجازه اساتید یک شرط دارم و آن این که استاد عبادی سازشان را بیاورند. استاد عبادی قبول کردند و موافقت خود را اعلام نمودند.

آقایان بنان، محمودی خوانساری، مهدی خالدی و جواد معروفی هم با نظر موافق قرار گذاشتند که ساعت ۸ صبح روز جمعه چهارم فروردین در میدان تجریش حضور یابند و همگی به اتفاق، راهی اوسون^۱ شوند. بنده نیز، که همیشه به دنبال تهیه خبرهای تازه از جمع هنرمندان و کسب فیض از محضر اساتید بودم، از استاد گرانقدر خود، زنده یاد بنان اجازه خواستم که همراهشان باشم و چون

اقتضای جوانتر بودن، خواهش کردم استاد عبادی سازشان را به مخلص بسپارند که تا مقصد حمل کنم. قبول کردند و بعد از تشکر گفتند: اگر خواستی بیفتی قبلا ساز را به من بنده و بعد بیفت!

روز بسیار خوبی بود و تا دلتان بخواهد خوش گذشت. مجسم بقرماید که یک جمع از بهترین خوانندگان و نوازندگان و استادان بزرگ روزگار، با هم به کوه بروند. چه سازی و آوازی و چه طبیعت زیبایی و چه ناهار دلچسبی آن هم با سر آشیزی آقای داوود پیرنیا و دستکاری محمودی خوانساری و ظرفشویی بنده! مخلص، از این سفر یک روزه‌ی کوهستانی هم فیض فراوان بردم و هم به دانسته‌هایم از موسیقی افزوده شد و هم یک گزارش زیبا برای کیهان آن روزگار تهیه کردم که سر برج دیدم حقوق ۵۰۰ تومانی‌ام، شده ۷۰۰ تومان و برای این که بدانید این پاداش ۲۰۰ تومانی چقدر برایم ارزش داشت، باید عرض کنم که اجاره یک ماه آپارتمان دو اتاق خواب‌ها در آمد!

به هر حال، در آن روز خاطره انگیز، هر چه گفته شد، از موسیقی بود و از فواید کوهنوردی برای خوانندگی. ایرج خواند و عبادی نواخته خوانساری خواند و عبادی نواخت. اما استاد بنان نخواندند و گفتند صدای دو دانگی من، برای کوهستان، صدای مناسبی نیست و بهتر است در منزل برایتان بخوانم. و با نگاهی نافذ، به بنده هم حالی کردند که اگر نخوانی بهتر است! آقای مهدی خالدی هم چون ساز نیاورده بودند. فقط ناهار خوردند و ساز و آواز

شنیدند.

آقای پیرنیا، چند غزل زیبا از سعدی و حافظ را دکلمه کردند و بعد از این که ناهار صرف شد، حوالی ساعت سه بعدازظهر، وسایل را جمع کردیم و سرازیر شدیم. در طول راه، همه سوژه گفت و گو، بذله گویی های آقای حسین تهرانی بود که به کوه نیامد و گفت که در خانه می ماند تا تمرین کند ولی آقای پیرنیا معتقد بودند که حسین آقا، امروز هر کاری ممکن است بکنند. جز تمرین!...

... شب که می خواستیم بخوابیم، صدای فوق العاده زیبای ایرج در گوشم زنگ می زد: "تا کی در انتظار قیامت توان نشست" "بر خیز تا هزار قیامت به پا کنی" "کار جنون مابه تماشا کشیده است" "یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی" ***

استاد نصرالله ناصح پور که هزار ماشالله در ۶۴ سالگی همچون جوانی ۳۰ ساله فعال و پر جنب و جوش است و خانواده ای بسیار صمیمی و هنرمند دارد، خوانندگی را از پشت بام های بانک ملی آغاز کرد و آن قدر خواند که روزی از اواخر اسفند ماه که

خوانندگی پشت بام بانک و نقش استاد شهنازی در زندگی من

بانک ها غالباً شلوغ و پر مشتری است آوازش به گوش مردی رسید که مسیر زندگی او را تغییر داد. استاد که اخیراً کلاس های فوق تخصصی آواز او موفقیت بسیار داشته می گوید:

وقتی از اردبیل به تهران آمدم که به تحصیل ادامه دهم، برای رفع مشکلات مالی، در بانک ملی استخدام شدم و همین امر باعث شد که هم زیر نظر استادان بزرگ به هنر مورد علاقه ام بپردازم و هم نگران گذر زندگی مادی نباشم.

روزی که بانک تعطیل شده و مشتریان رفته بودند، مطابق معمول مشغول رسیدگی به حساب ها بودم و بنا به خواست همکاران آواز هم می خواندم که متوجه شدم آقای محترمی پشت در بانک ایستاده و با دست اشاره می کند که در را باز کنم... آواز را

قطع کردم و به سمت در رفتم و با عنبرخواهی به مرد محترم گفتم: آقایان! بانک تعطیل است. وقت تمام است. گفتم: من با بانک کار ندارم، آوازت را شنیدم و پشت در ماندم. می خواستم بگویم قدر صدایت را بدان. تو، خواننده بزرگی خواهی شد. همین...

تشکر کردم و دو باره زدم زیر آواز! و این بار با دلگرمی و انگیزه ی بیشتر.

یک روز دیگر - که احتمالاً ۲۸ اسفند ۱۳۳۸ بود - همان مرد محترم به بانک آمد و با این که پشت تمام بام ها شلوغ بود، با اشتیاق و دلسوزی بسیار گفت:

پسر، نه این موی سیاه برایت باقی می ماند و نه این کار خسته کننده... آیا برای آینده ات فکری کرده ای... من می خواهم خدمتی بکنم و شما را به

آموزشگاه موسیقی ببرم و به استادان بزرگ آواز معرفی کنم. نمی دانی چه سرمایه گران بهایی داری... من علی اکبر شهنازی هستم و آن چه می گویم از روی احساس نیست بلکه واقعیتی است که اگر خوب به آن توجه کنی مسیر زندگی ات عوض خواهد شد. حیف از این صدا نیست که لایه لای اسکناس پاره ها به هنر برود...

... استاد علی اکبرخان شهنازی استاد بزرگ تار- که در آن سال ها در اوج درخشش و شهرت بودند- با توابع بسیار مرا به هنرستان موسیقی ملی بردند و پس از معرفی به استاد امیرجاهد نام مرا در کلاس آواز نوشته و به راستی با این کار، مسیر زندگی مرا تغییر دادند. استاد عبدالله نوامی تازه از هنرستان موسیقی رفته بودند و استاد محمود کریمی، کار تدریس مرا به عهده گرفتند و سال ها برایم زحمت فراوان کشیدند.

استاد ناصح پور غرق در تفکر می شود و به دنبال جمله ای می گردد:

روان علی اکبرخان شهنازی شاد که بزرگترین عیدی زندگی را به من دادند و باعث شدند هم در مسیر رفاه نسبی قرار بگیرم و هم در طول سال های عمر افتخارات بزرگی نصیب خود و خانواده ام شود و شاگردان متعددی را در زمینه آواز به جایم برسانم که امروز خود استادان بزرگی شده اند.

راستی اگر کارمند بانک باقی می ماندم، امروز چه داشتم؟ بیش تر از یک عنوان "کارمند بازنشسته"

و چند تار موی سپید؟

روان استاد علی اکبر خان شهنازی شاد که هر چه دارم از اوست؛ خانواده خوب، زندگی بدون دغدغه شاگردان خوب و صمیمی که هر گاه یکی از آن ها را می بینم انگیزه های خدمت به نسل جوان در من جان می گیرد و جوانی از دست رفته را باز می یابم. آقای جواد بدیع زاده، نوازنده، آهنگساز و خواننده



تصادف جواد بدیع زاده با گاری اسبی و کت و شلوار پاره!

خوش ذوق متولد ۱۲۸۰ که لابد معروف ترین تصنیف او با مطلع "شد خزان گلشن آشنایی - باز هم آتش به جان زد جدایی" را به یاد دارید، بسیار اهل دل و در عین حال ورزشکار بودا دوچرخه سواری را دوست می داشت و بعضی روزها که "قراغ بال" داشت، چند ساعتی به قول ورزشی نویس ها "رکاب زنی" می کرد.

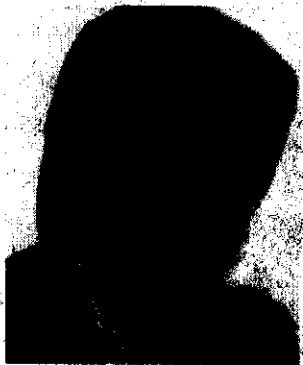
زنده یاد بنان می گفتند روز سوم فروردین ۱۳۱۰ مادر جواد آقا از او خواست که با دوچرخه برود و چند تانان سنگک بخرد و جواد آقا هم امر مادر را اطاعت کرد و روی دوچرخه ای که از بیروت خریده بود پرید و رفت که نان بخرد. اما چون بازگشت او طولانی شده مادر نگران، به خیابان رفت و با دلشوره فراوان به انتظار ماند. نزدیک به نیم ساعت بعد، جواد از دور پیدا شد. البته نه با نان سنگک، بلکه با کت و شلوار نرورزی که یک آستین کت کنده شده بود و با دوچرخه له شده ای که سوار پر صاحبش بود!

مادر که این وضع را دید، فریاد کشید؛ جواد آقا، این چه وضعیه... چه بلایی به سرت آمده... و جواد آقای سی ساله، مثل بچه ها با شرمندگی گفت: هیچی مادر، سر خیابون با گاری اسبی تصادف کردم. بیچاره گاریچی، هر چه هندوانه داشت، ریخت کف خیابون و ترکید و بچه های محل اونقدر هندونه خوردند که فکر می کنم همه شون دل پیچه بگیرن.

مادر، که هم گرسنه و هم عصبانی بود، نق

نق کنان گفت: مارو باش که فکر می‌کردیم امروز آبگوشت با نون سنگک تازه می‌خوریم... کاش تو هم دل پیچه بگیری... مرد گنده... آخه مرد ۳۰ ساله با گازی آسبی تصادف می‌کنه... حالا بیا با شکم گشته لوگفته آواز بخون تا جونت در بیاد... جناب بهرام خان گودرزی خواننده مردمی و

**اجرای
بزرگترین
سمفونی دنیا
در دشت ساوه!**



خوش صدا که معرف حضورتان هست. چند روز پیش که در خدمت

ایشان به کوهستان رفته بودیم، کوه و دشت را سفید و پر برف دیدیم (دقیقا آخرین پنجشنبه بهمن ماه) و آن قدر اکسیژن خالص استنشاق کردیم که فکر می‌کنم برای یک هفته مبارزه با آلودگی هوای تهران کافی بود.

در یکی از رستوران‌های کوهستان، جایتان خالی ناهار خوردیم و بعد از صرف جای پشت ناهار، از آقای گودرزی خواهش کردم که خاطره‌ای از نوروز و خوانندگی بگوید و او بعد از کمی تفکر گفت: خاطره خوبی دارم، اما نوروزی نیست بهاری است. گفتم اشکالی ندارد. بهار، فرزند نوروز است و فرض می‌کنیم خاطره شما هم نوروزی است.

خنده بر لب آورد و شروع کرد:

در اواخر بهار ۱۳۶۴ بود که در خدمت استاد و دوست خوبم جناب مرتضی خان حناچه برای شکار آهو به دشت ساوه رفته بودیم. شب که از شکار برگشتیم، به خانه میزبان خوبمان رفتیم و پس از صرف کباب آهو، ریحان باغچه میزبان، کمی گپ موسیقایی زدیم و چون خیلی خسته بودیم از صاحبخانه خواهش کردیم موجبات خواب ما را فراهم کنند. گفت رختخوابتان روی پشت بام پهن است. لحتاف را روی سرتان بکشید و بخوابید. هوا هنوز خیلی خنک. بکنه سرما بخورین...

تشکر کردیم و با شکم پر، رفتیم که بخوابیم... به استاد شب به خیر گفتم که بخوابم. استاد گفت آسمان به این قشنگی، با آن همه ستاره‌های روشن

حیف نیست بخوابی...

استاد، راست می‌گفت. عین منطقه کویری کرمان آسمان آن قدر روشن بود که می‌شد ستاره‌ها را شمرد. آن قدر محو تماشای ستاره‌ها بودم که توصیه صاحبخانه را فراموش کردم و لحتاف را روی صورت نکشیدم. بالاخره آن قدر دب اکبر و دب اصغر و بقیه ستاره‌ها را شمردم که خوابم برد...

فکر می‌کنم سه یا چهار ساعت خواب رفته که شنیدم، استاد یواشکی در گوشم می‌گفت:

بهرام... بهرام... پاشو ببین چه خبره... پاشو سمفونی طبیعت را گوش کن...

خواب آلوده گفتم: ببخشید، استاد سمفونی بتهوون بهتر از خواب نیست.

استاد گفت: دیوونه... سمفونی طبیعت نه بتهوون... پاشو گوش کن. از صد تا سمفونی بتهوون بهتره... فقط ساکت باش و گوش کن...

کاملا سکوت کردم تا به قول استاد سمفونی طبیعت را بشنوم...

جیر جیرک‌های حصار حیاط خانه میزبان، غوغایی سر داده بودند و کمی آن طرف‌تر، قورباغه‌های برکه، جوابشان را می‌دادند! از طولیه انتهای باغ چند گاو، هم زمان بی‌خوانی می‌کردند و از سوی دیگر، واق واق سگ‌ها و عرعر الاغ‌ها به گوش می‌رسید. اسب‌های کنار رودخانه شبهه‌کشان، اعلام موجودیت می‌کردند و طفلی خروس‌ها، صدایشان در میان آن همه صدا، گم می‌شد و باور کنید این موسیقی آن قدر شنیدنی بود که به راستی از سمفونی بتهوون و موزارت،

بیشتر در روح انسان اثر می‌کرد.

صبح روز بعد، که صبحانه خوردیم و سوار جیب شدیم که به تهران بر گردیم، زنده یاد حناچه، با شوخی ظریف خود، خاطره‌ی سفر را رنگی تازه بخشیدند:

راستی بهرام جون، دیشب جای صدای تو در اجرای سمفونی خالی بود!!... و من هر گاه به یاد این شوخی استاد می‌افتم مدت‌ها می‌خندم و به روانش درود می‌فرستم...

بنده هم که از این خاطره زیبایی جناب گودرزی، به خنده افتاده بودم با معذرت خواهی از ایشان، یک شوخی، به شوخی زنده یاد حناچه اضافه کردم و گفتم:

بهرام جان! مطمئنی که استاد شوخی کرده بود؟!

نشاط کوهستان، اجازه نداد که بهرام خوش صدا و خوش اخلاق از گفته حقیر، رنجیده خاطر شود. زد زیر خنده و گفت:

بالاخره پنجاه درصد هر شوخی، جدی است! ***

در تعطیلات نوروزی ۱۳۲۷ بود که قمر الملوک وزیر بزرگترین و والاترین خواننده زن در یک قرن اخیر ایران همراه چند تن از دوستان هنرمندش، به دیدار نوروزی حاج آقا محمد مجاهد آمده بودند. بنده هم در منزل عمو، از میهمانان ایشان پذیرایی می‌کردم و این خود سعادتی بود که هنرمندان بزرگ موسیقی را از نزدیک ببینم و با آنها گپ و گفت‌وگوی موسیقایی داشته باشم. قمر در آن ایام ۴۵ ساله بود و استاد محمد مجاهد ۷۸ ساله. بنده هم که نوجوانی بیش نبودم در میان بزرگان موسیقی با سینی چای و شیرینی جولان می‌دادم و به بعضی‌ها که به شوخی می‌گفتند ناصرخان چرا برایمان آواز نمی‌خوانی می‌گفتم عموجان اجازه نمی‌دهند چون

**مجاهد
بهار مست و
همیشه مست
در آستانه نوروز!**



معتقدند که اگر من آواز بخوانم میهمانان، همین یک استان چای را هم نمی‌نوشند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند...

بگذریم، در ایام نوروز، انگار همه حرف‌های شنیدنی دارند و هر کسی مطالبی می‌گفت که دیگران می‌خندیدند. خانم قمر هم خاطره جالبی تعریف کردند که بسیار تازه بود. یعنی اصلاً خاطره نبود، خیر بود:

اواخر اسفند ماه ۱۳۲۶ بود که شخصی تلفن زد و با تحکم گفت: خانم قمر خانم! قرار است در تعطیلات نوروزی، خانواده عنمای از امرای ارتش در جایی جمع شوند و دیدار نوروزی داشته باشند. قرار بر این شده که شما هم بیایید و برایمان آواز بخوانید!

کمی مکث کردم و گفتم چه کسی این قرار را گذاشته؟ من که خواننده دوره گرد نیستم. وانگهی، مجلس شما چه ربطی به من دارد؟ اصلاً شما کی هستید؟ طرف خنده‌ای کرد و گفت: من سرلشکر "بهارمست" هستم و به عنوان یک دستور نظامی از شما می‌خواهم که به میهمانی ما بیایید و گرنه...

حرفش را قطع کردم و گفتم: ببین آقا جان! به درجه سرلشکری‌ات نناز که برای من اصلاً مهم نیست. اگر می‌خواهید صدای مرا بشنوید به کاباره لقانته یا کافه شهرداری بیایید و بشنوید...

با عصبانیت بیشتری گفتم: خانم قمر خانم! مطمئن باش اگر نیایی، بعد از این در هیچ جا نخواهی خواند، این را سرلشکر بهارمست می‌گوید نه یک آدم معمولی... فهمیدی؟! خندیدم و گفتم برو بابا... اگر تو فقط در بهار مستی ما همیشه مستیم!

که این جمله قمر به زودی در بین همه اهل موسیقی باب شد و دهان به دهان می‌گشت. عمو و میهمانان کلی خندیدند و از قمر خواستند که به مناسبت نوروز آوازی بخواند. خواند و غوغایی به پا کرد و یکی از هنرمندان که دقیقاً نامش را به خاطره نمی‌آورم (احتمالاً مرتضی خان نی داوود) با نوای تار او را همراهی کرد...

جای شما و سرلشکر بهارمست خالی!

قمر در آن روز قطعه آوازی خواند و سپس ترانه "بهار دلکش" را که از سروده‌های ملک الشعرای بهار بود اجرا کرد که بسیار مناسب داشت و به دل همه نشست. بعدها استاد شجریان و چند خواننده دیگر نیز این ترانه زیبا را اجرا کردند، که به مناسبت بهار زیبا، به حضورتان تقدیم می‌شود:

بهار دلکش

بهار دلکش رسید و دل به جا نباشد
از آن که دلبر دمی به فکر ما نباشد
در این بهار ای صنم بیا و آشتی کن
که قهر و کین با من حزین روا نباشد
صبحدم بلبل، بر درخت گل به خنده می‌گفت
نازنینان راه، مه جبینان را (خدا) وفا نباشد
اگر که با این دل حزین تو عهد و بستی حبیب
من (آخ) با رقیب من چرا نشستی
چرا دلم را عزیز من از کینه خستی
بیا در برم از وفا یکشبه ای مه نخشب
تازه کن عهدی (جانم) که بر شکستی... که بر شکستی...

شکستی...

کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

موزه ملی ایران

بهت کسب اطلاعات بیشتر با
شماره تلفن: ۳۶ - ۸۸۴۷۷۳۰
بافش بازگانی کتاب تماس ما صل فرمایید